

نام کتاب: بازمانده

نویسنده: HENGAMEH.B - کاربر نودهشتیا

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com





مقدمه :

من دیگر یکی از آدم ها نیستم،
من تنها آدمی هستم که وجود دارد؛
تنها بازمانده.

نمی دانم

شاید هم این تنها یک احساس است.
دنیا اما فراتر از این هاست.

ما هم عجیب تر از دنیا.

عجایب ناتمام و نابودی ها فراگیرهستند.

در کدامین روز نابودی دامن عجایب را می گیرد؟

شاید در همان روزی که تنها یک بازمانده باقی مانده باشد ...

نور، چشمانم را به بستن وا می داشت. باز هم ماه بازی اش گرفته بود، ستاره ها نیز چشمک می زدند،
شاید هم مقصر خورشید بود. از روزی که زمین نابود شد، همگی آواره شدیم در سر تاسرفضا.

فضایی که حالا برایم خانه ای تازه شده بود، خبری از ماشین ها نبود، ولی کایرون های پرنده یا فضا
پیما هایی که برای حمل و نقل استفاده می شدند گزینه مناسبی بود.

پس از فاجعه هرکدام به سیاره ای فرستاده شدیم. شاید هم تبعید شدیم. قیامت شده بود، به سبکی

نوین، خبری از بهشت و جهنم نبود. اینجا فقط باید فرار می کردی، می ترسیدی و درد می کشیدی

،مرگ را دیدیم ولی روحمان به پرواز در نیامد، اینجا دیگر آن زمین مهربان و بی وفای ما نبود، اکسیژنی

وجود نداشت ولی باز هم نفس کشیدیم، آنلان ها هم محاصره مان کردند اما باز هم زنده

ماندیم.... نه، ماندم!...

راست می گویند، انسان ها سخت جان تر از این حرف ها هستند، با وجود تمام دردها باز هم

راضی به از بین رفتن نمی شدند، اما تقدیری که برای آن ها رقم خورده بود، قصد از بین بردنشان را

کرده بود.

من پیش تر ها به تقدیر اعتقادی نداشتم ، اما وقتی که مقاومت می کنی ، می جنگی و تمام تلاشت را به کار می بندی تا زنده بمانی و دست آخر راهی جز تسلیم نداری ، چه کسی می تواند مقصر باشد جز همان تقدیر معروفی که زندگی را بدتر از دوزخ کرد برای ما؟ انسان ها هنوز اما هستند..

نه ، دیگر نیستند. روزی بودند، حال شاید به جای ثبت داستان نابودی انسان ها ، به وسیله آنلان هایی که هنوز با آن چشمان خیره کننده و مو هایی که بیشتر شبیه به آهن است و پوست ضخیم و خاکستری رنگی که هنوز برای ما بازماندگان ناشناخته هستند، باید این داستان را بر ماه حکاکی کنم . شاید با جوهره ی وجود نفره بعدی که مخزنش خالی می شود.

مخزنی که جای شش ها را گرفته و آنلان هایی که جای فضاییانی را گرفته اند که روزی در داستان های کودکانه می خواندیم. همان هایی که برخی مهربان بودند و برخی بی رحم، اما اینجا اوضاع مانند داستان ها نیست، حال فضاییان تازه به دنیا رسیده ی ما بی احساس اند، نه بی رحم و نه مهربان. جیرینگ جیرینگ ها و سوت ها دست به دست هم می دهند تا مرا از افکار ناتمام و غریب بیرون بکشند. جالب اینجاست، من تازه به فکر چیز هایی افتاده ام که هرگز به مغزم خطور نمی کرد و روزی آن ها را بی اهمیت می پنداشتم.

شاید همان روزهایی که به جای فکر کردن به امروزم افکارم را برای مسائل بیهوده خرج می کردم. ما انسان ها همیشه ادعای آینده نگری داریم، اما کجاست آن آینده نگری هایمان؟

فقط من می فهمم، که زندگیمان را تا چه اندازه بی ارزش می پنداشتیم. شاید می گفتیم زندگی را مهم تلقی می کنیم؛ اما هرگز دست بر نداشتیم از جدال با یکدیگر بر سر هر مسئله ای از دوستی ها گرفته تا پول و دارایی ها. حال آن ها کجا هستند؟

همگی آن موضوعاتی که روزی موجب ناراحتی ما بوده اند، همراه با خودمان نابود شدند و فقط من باقی ماندم؛ منی که سرنوشتم مانند دیگران به نیستی ختم می شود. اشک نمی ریزم به یاد داشته هایی که دیگرنداشته محسوب می شوند.

آخر اینجا ماه است نه زمین. اینجا کسی برای سختی ها اشک نمی ریزد. شاید چون اگر هم بریزد قانون جاذبه به کمک او نمی آید و اشک هایش به روی زمین نمی افتد تا خاک شود ، بلکه در هوا شناور می شود و ضعفش را به رخ می کشد.

من هم از ترس دیدن ضعف هایم دیگر گریه نمی کنم؛ شاید حالا می خواهم به خودم ثابت کنم ضعیف نیستم. بر خلاف گذشته ای که بر سر هر موضوع کوچک و بزرگی ناراحت و غمگین می شدم. به روی سرم دست می کشم، سری که دیگر مو ندارد. اما این هم مرا ناراحت نمی کند، چون از نابودی های اخیر آموخته ام هیچ چیز در جهان ارزش ناراحتی ندارد؛ زیرا روزی به ابدیت می پیوندد و دیگر کسی نیست که از آن یاد کند.

من از آن دختر هایی نبودم که با یک ناراحتی کوچک یا بزرگ قید موهایم را بزنم و بگویم وقتی دختری قید موهایش را بزند، از زندگی سیر شده و از قید و بندش رها. نه، نبودم! اما زندگی که قید زمین را زد، زمین که قید همه ی دنیای گرد کوچکم را زد و نا پدید شد، موهایم را هم با خود ناپدید کرده و برد. بدون اینکه من بخواهم، این هم یک درس دیگر است؛ درسی که به دیگر دانسته هایم افزون شده اینکه دنیا همیشه بر وفق مراد من نیست و گاهی اتفاقاتی را برایم رقم می زند که هرگز فکرش را هم نمی کردم.

پوستم تیره شده، باید باز هم سه یا چهار اوران در اوکاب بخوابم تا دوباره به حالت اولیه اش برگردد. همان اوکابی که جای اکسیژن و نور خورشید و میوه ها و دیگر نداشته هایم را مصنوعی پر می کند. راستی چه راحت می گویم اوران؟ قبلا ها می گفتم ساعت؛ ولی حیف که اینجا نه ساعتی وجود دارد و نه روز می شود. اینجا حتی کسی با دیگری حرف هم نمی زند، البته شاید این گونه بهتر باشد. چون دیگر در قید و بند زمان اسیر نمی شوم و یا به فکر مردمی نیستم که جامه افکار قضاوت گونه خود را به تن من بپوشانند.

اینجا نا کجا آبادیست که من خودم را در آن گم کردم. آری من! منی که دیگر ما نیست. آخرین بازمانده ی همه شده و فقط خاطره دارد و پنهان کاری و نه هیچ چیز یا کس دیگری تا نشانی از گذشته اش باشد. امان از این مغز که تنها کاری که نمی تواند بکند پس زدن خاطرات است.

شاید اگر با لاریس ارتباط ذهنی برقرار کنم بتوانم بگویم که حافظه ام را پاک کند. آخر می دانید اینجا هر کاری ممکن است. حالا به جمله ی معروفی که قبل تر ها آن را نادرست تلقی می کردم ایمان می آورم: اینکه هرکاری را که بخواهی می توانی انجام دهی، اینجا در ماه تابان و درخشنده ی من، هر ناممکنی، ممکن شده.

می کشم، نفس نه، اینجا هوا ندارد برای تنفس، اما عذاب دارد و هنوز صدای جیرینگ جیرینگ می آید

که با سوت آمیخته شده، سوت های ممتدی که از دستگاه متصل به من بلند می شود و جیرینگ جیرینگی که اعلام می کند باید فکر کردن رابه اتمام برسانم.

مضخرف است نه؟اینکه حالا افکارم هم کنترل می شودکه مبادا تنها موش آزمایشگاهی باقی مانده برای آنلان ها فکر گذشته و فرار به سرش بزند. اما آن ها که نمی دانند من برای نفس کشیدن هم محتاج اکسیژن هایی هستم که آن ها شبیه سازی می کنند.مثل من که سعی می کنم. دنیایی که نابود شده را برای خودم شبیه سازی کنم. اما حتی افکارم هم مانند آن همه چیز گوناگون و شگفت انگیز نمی شودکه تا وقتی در کنارم بودند نمی فهمیدم تا چه اندازه عجیب هستند، عجیب و دوست داشتنی!

مثل تمام داشته های دیگرم که تا پیش از نابودی به نداشتن آن ها و اینکه چقدر دوستشان دارم فکر نمی کردم. این هم یکی دیگر از خواص آزار دهنده ی انسان بودن است، اینکه نفهمی چقدر شخصی را دوست داری تا هنگامی که مرگ او را تصاحب کند و حسادتت را بر انگیزد یا اینکه ندانی تا چه اندازه عروسک قدیمی ات را می خواهی، درست تا زمانی که دختر کوچک همسایه آن را برای خودش بخواهد.

دلم مرگ می خواهد! اما من دیگر در زمین نیستم که بمیرم، اینجا ماه است. همان دایره سفید نورانی که یک روز آن را بین دو انگشتم جا می دادم و یا عکسش را درون حوض خانه نگاه می کردم. اینجا نمی توان مرد،زندگی ابدی نیست،امانمی توان مرد.لااقل من نمی توانم بمیرم. شاید چون می خواهند مرا زنده نگه دارند تا از روی من چندین منِ دیگر بسازند.

دیروز شنیدم که آنتینام به آنیتروس می گفت اگر انسان ها بر نگردند ماه قهر می کند. می خواستم به گفته های بی خودش بخندم ،اما ناگهان یادم آمد که اینجا خنده ممنوع و سزایش مرگ است و منی که دلم مردن می خواست، باز هم از مرگ گریختم، باز هم ترسیدم، مثل هر انسان دیگری که مرگ را می خواهد ولی می ترسد.

حالاکه فکر می کنم می بینم من اصلا نمی فهمم این آنلان ها چه چیزی می گویند. چون زبانشان را بلد نیستم. ولی عجیب اینجاست که می دانم چه می گویند بدون اینکه بفهمم،اینجا همه چیز عجیب است. شاید سرزمین عجایب میان رویاهای کودکانه ام، همین جاست.

اما نمی دانم چرا انقدر زشت و بی رحم شده. رویا های من رنگین کمان داشت نه سیکاتوس های رنگارنگی که می خواهند خونم را بمکند تا بتوانند نسل من را تکثیر کنند. هه! خنده جرم است اما نمی توانم پوزخند نزنم. درک نمی کنم چرا می خواهند دوباره انسان بسازند؟ شاید برده هایشان کم آمده و آنلان ها جواب گویشان نیستند. در هر صورت با اینکه دلم برای هم نوعانم تنگ است اما فکر می کنم خودم هم باید نابود شوم تا اجازه پرورش دوباره موجوداتی به ترسناکی انسان صادر نشود. انسان هایی که دروغ می گویند، حسادت می کنند، می رنجانند، انسان هایی که ضعیف هستند، ناراحت می شوند، گریه می کنند، می کشند و می میرند .

اما با یاد آوری اینکه همان انسان ها، می سازند، می بخشند، می خندند، عشق می ورزند ، شاد می کنند و... پشیمان می شوم از افکار پوچم. افکاری که درستند، ولی در تناقض با یکدیگر.

سوت دستگاه ها قطع می شود و این نشان از ورود سایریکانتوس دارد، کسی که نقش پادشاه همه این موجودات ناشناخته را ایفا می کند. پادشاهی که خودش دستور صادر کرده که باید دوباره برایش انسان بسازند ولی انسان هایی حرف شنو و مهربان تا به دستوراتش عمل کنند.

فکر می کنم می خواهد با دستور دادن و آزار رساندن به نسل بعدی بشریتی که هنوز ساخته نشده انتقام همسایگانش را بگیرد، همان بچه فضایی هایی که یک محقق سی روز پیش از پایان جهان کوچکم تشریح کرده بود.

در باز می شود، یکی از شباهت های شبیه سازی شده این است که با نگاه انداختن به خاطراتم برای اتاق هایشان در گزاشته اند. سایریکانتوس می آید. فیباتون هم همراهش است، پزشک مخصوص، یا بهتر است بگویم آدم سازی که روی ژن هایم آزمایش های مختلفی انجام می دهد. نگاهم را پایین می اندازم تا چشمانم را نشانه نگیرند. از نگاه هایشان واهمه دارم.

می دانم که توان این را دارند که با نگاهشان اختیار کنترل مغزم را از من بدزدند. اما این را فراموش کردم که با همان نگاه های خاموش و پر حرف قادر به انجام کار های دیگری نیز هستند. سرم را به همراه نگاهم به بالا هدایت می کنند، به طوری که نگاهم چاره ای جز خیره شدن نداشته باشد.

سایریکانتوس میگوید :

_باید حرف بزیم.

و من با چشمانی درشت شده و دهانی باز ، چشم می دوزم به اوایی که به زبان من حرف می زند. بر خلاف هشت ماه گذشته که نه من حرفی زده ام و نه کس دیگری می توانست با من ارتباط کلامی

برقرار کند و مجبور به ذهن خوانی بودیم. این هم سرگرمی جالبی است، که خیال پردازی هایم حالا حقیقی شده اند، چه کسی فکرش را می کرد که من روزی در میان همچنین موجوداتی زندگی کنم؟ سایبریکانتوس می گوید: دستگاه آماده شد.

بالاخره به حرف می آیم: یک شبیه سازه دیگه؟

_ این کمک می کنه با هم حرف بزیم.

_ راستش هیچ وقت دلم نخواست به کسی حرف بزنم.

_ خوبه، چون باعث شده بدون هیچ آدم دیگه ای که هم سخت بشه دووم بیاری، ولی الان مجبوری حرف بزنی.

_ در مورد؟

_ احساسات.

_ یعنی چی؟

_ ما هم همین رو می خواهیم. نمی فهمیم احساس هایی که بهشون فکر می کنی یعنی چی؟ ما

تونستیم بدن و مغز و ... و زمین رو بسازیم ولی نمی تونیم احساس بسازیم.

_ احساسات هرگز قابل ساختن نیستن.

_ ما هر چیزی رو می سازیم. فقط کافیه توضیح بدی احساس چیه؟

_ مشکل دقیقا همین جاست، احساس توضیح دادنی نیست.

_ چرا؟

_ چون تو نمی سازی که بدونی چجوری به وجود اومده . یا نمی تونی مثل بدنت با جراحی اجزای

داخلیش رو ببینی. اون خودش به وجود میاد بدون اینکه بفهمی. تو فقط می دونی که اومده. مثل یه

مهمون ناخونده که وقتی میاد، نمی تونی بفهمی که چه کسی پشت دره.

_ اما تو بعد از باز کردن در می فهمی کی بوده.

_ آره، می فهمی، خب تو وقتی یه حس رو داری هم می فهمی چیه! ولی نمی تونی تعریفش کنی.

_ اما شما روی حس هاتون اسم گذاشتید. مثل دل تنگ شدن.

_ درسته، روشن اسم گذاشتیم چون نمی تونیم توضیحشون بدیم. مثلا ما می دونیم وقتی دل تنگ می

شیم، دلمون می گیره و یه جوره خاصی عصبی و ناراحتیم.

_ ولی ناراحت، عصبانی و دلگیر بودن هم حسه. پس چجور تعریفیه وقتی فقط داری از حس های

دیگه نام می بری؟

برای همین می گم نمی شه حس ها رو تعریف کرد . چون فقط می شه با احساسات دیگه توصیفشون کرد، بدون این که به نتیجه ای برسی. می دونی برای درک احساس ها باید یه مغز و هوش و قلب داشته باشی که فقط آدم ها دارن. برای همین بدون اینکه بدونن کلماتی که برای گفتن حالت هاشون و حس هاشون بکار می برن یعنی چی، حسه هم رو می فهمن. این هم خودش یه حسه دیگه به حساب میاد. بهش میگن همزاد پنداری.

_من شما آدم ها رو نمی فهمم.

_مشکل اینه که ما آدم ها هم دیگه همدیگر رو نمی فهمیدیم، شاید همین باعث شد نابود بشیم.

_ولی تو هنوز نابود نشدی.

_می شم.

_چرا؟

_چون نمی تونم به تو بگم حس چیه و یه روز تو من رو نابود می کنی، چون به خواستت نرسیدی و به دردت نخوردم.

_نفهمیدن من چه ربطی به نابودی تو داره؟

وقتی کسی ندونه حس چیه و نتونه احساس داشته باشه هرکاری ازش بر میاد. از طرفی هم متاسفانه این ویژگی توی هر موجودی وجود داره که به دنبال منافع خودش و اگه نتونه به منافعش برسه، خیلی چیز هارو براش فدا می کنه.

_ولی آدم ها که می دونستن حس چیه، پس چرا هرکاری که ازشون بر می اومد می کردن، حتی

کارهایی که توی ذهن تو جزو خاطرات بد ثبت شده؟

_شاید چون احساساتشون رو کشتن.

_چرا یکی باید این کارو بکنه، وقتی می دونه اون چیزی که داره خوبه؟

_چون دیگه خوب و بد رو تشخیص نمی ده و یا اونقدر بد شده که برای بد موندنش هرکاری می کنه،

حتی کشتن احساساتش. (زمزمه کردم) حتی کشتن هم نوعانش، حتی جنگ، حتی خون ریزی، حتی

نابودی.

_اینطوری که خودش هم می میره.

_آره ولی موضوع اینه که تنها چیزی که آدم ها بهش فکر نمی کنن اینه که خودشون هم یه روز می

میرن.

_چه عجیب!

_آدم بودن خیلی عجیبه.

_چقدر؟

_راستش رو بخوای عجیب بودنم یه جور حسه. چون من حس می کنم آدمای عجیب هستن نمی تونم بگم چقدر. پس می گم خیلی و خیلی هم یه جور بی نهایته. می دونی همه ی کلمات هم احساسات رو می رسونن و من اگه بخوام الان بگم منظورم از بی نهایت چیه، باید یه کلمه دیگه بگم و یه کلمه دیگه و یه کلمه دیگه تا زمانی که بمیرم.

_چرا تا زمان مرگ؟

_چون همه ما احساس می کنیم مرگ یعنی پایان.

_پس مطمئن نیستید؟

_اگه بخوام راست بگم، مطمئنم چون می دونیم بعد از مرگ دیگه هیچ احساسی نداریم.

_اینطور نیست. شما داستان هایی دارین که میگن عاشق ها بعد از مرگ به هم

خواهند رسید؛ پس یعنی هنوز عاشق هم هستن، این یعنی حس دارن .

آره، دارن، ولی کی می دونه، هنوز شک داریم، همه ما همیشه به همه چیز شک داریم، حتی من هم به این شک دارم که الان وجود دارم یا نه؟ چون اینجام، جایی که هیچ کس شبیه من نیست ولی بازم زنده ام.

_پس شک هم یه احساسه، چون تو می دونی که این حس رو داری ولی مطمئنی که وجود داری در حالی که فکر می کنی وجود نداری.

_همه ی ما همینمو هیچ وقت نمی فهمیم که وجود داشتیم یا در رویا زندگی می کردیم، الان توی جهان واقعی هستیم یا بعدا خواهیم بود .

سایریکانتوس آمد جلو و دستانم را گرفت و گفت: فکر کنم تا حالا فهمیده باشی که هر شروعی یه پایانی داره چون دیدی که چطور همه چیز هایی که روزی وجود داشتن به نابودی رسیدن. شاید این که شک داری الان وجود داری یا نه هم یه احساس باشه!

سپس دستانم را که در میان دستان بزرگ و ضمختش بود فشرد و گفت:

_ممنون بابت همه چیز.

من می دانستم این یعنی همان خداحافظی و پایان، این دست دادن، یک دست دادن معمولی نبود.
و من مُردم.

اما نمی دانم چرا احساس می کنم هنوز زنده ام، شاید چون هنوز شک دارم .

رویا ، رویا

صدای مادر در گوشم می پیچید ولی هیچ چیز را نمی شنیدم، سرم گیج می رفت ولی چیزی نمی دیدم. درد داشتم با اینکه لمس شده بودم. لمس یعنی بی حس! بدون اینکه چیزی را احساس کنم. ولی.....

چشمانم که باز شد باره دیگر حس داشتم، گرم بود. در اتاقم، کنار شومینه خوابم برده بود و یک بار دیگر رویا می بافتم. مثل اسمم، به قول مادرم من خیلی رویا پرداز هستم؛ ولی خودم حس می کنم چیزهایی که می بینم بخشی از آینده ای است که روزی به واقعیت می پیوندد، ولی این تنها یک احساس است .

پایان

این داستان تقدیم به همه ی رویا پردازان و کسانی که می اندیشند به روزی که ممکن است تنها بازمانده خودشان باشند .

ویراستار: عاطفه شعبان پور

گرافیکست : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

